هرگجا سر میشود حرفی ز رانتک و آه من
برق می آید گسستن ابر باران میشود

خط قلم بر دفتر بیداد او خواهند کشید
عاقبت آن ترک کافر مسلمان میشود

من برای خاطر او از دل جان حاضرم
غم اگر در کلبهٔ ما خوانده مهمان میشود

اجزا نادار دعرائم کردن اوراق دل
جمع چون کردید این سیاه پریشان میشود

میشود نوروز تو چون مستان بگذرد
زاهد بارد چو میرد قبید مستان میشود

از صبا نکهت گیسوی کسی می آید
زخم دل که مسکین نفسی می آید

خبری هست که امروز کسی می آید
رقص ای ناله که فریاد رسی می آید

رحم چون نی بغم بیکس ما رخم نکرد
دارم از گریه خجالت که کسی می آید

نه همین جاکه رست کشته مراد امکیر
رفتن از منزل جانان زکسی می آید

کوتهی در طلب محمل لیلی نکنم
میروم تا که صدای جرسی می آید

میبرد خشم من امروز که همره باد
پرکاهی ز سر کوی کسی می آید

ساربانا نه لیلی بحد اشنه مران
که چو مجنون ز قفا بار کسی می آید

واقف آن بلبل دلگیر در بن گلزارم
که چمن در نظرم چون قفسی می‌آید

راندی هزار جا رحمت تقصیر من چه باشد
درمانده ایم و در غم تدبیر چه من باشد

جای گران خط لب گوینده گو نسند
تقریر من چه باشد تحریر من چه باشد

تا ری ز زلف لیلی بسته است دست و پایم
مجنون نتوانم زنجیر من چه باشد

هستم خیال باطل تحقیق من چه حاصل
خواهم پسی پریشان تعبیر من چه باشد

کردی بغمزه کارم فارغ نشین ز کارم
چون صید تیر خورده تسخیر من چه باشد

بعد از وفای عمری سنگ خواند یار واقف
تعظیم خویش دیدم تحقیر من چه باشد

عاشقی هر که اختیار کند
محنت خود یکی هزار کند

ناصح از عشق میکند منعم
کس چنان ترک روزگار کند

دل ز دست تو خویش درمانده است
خون خورد جان کند چکار کند

لاله از داغ رنگ خواند سوخت
گل داغم اگر بهار کند

صبح اقلیم تیره روز انش | خانه را بر خروس باز کنند

صرف کرد و سیا … دیده
گر چنین مشق انتظار کنند

ره بجانان نمیتوانم برد | زین الم جان نمیتوانم برد

مبتلایم بدرد بیدردی | نام درمان نمیتوانم برد

ضعف بنگر که دست بیتابی | بگریبان نمیتوانم برد

که ستو قمو رعایت لطف | ره بمژگان نمیتوانم برد

اگر آنست تیغ سامان عشق | ست به پایان نمیتوانم برد

دوستی روزی دشمن نشود | تا چو من سوخته خرمن نشود

معتبر نیست خط خوبی مهر | تا بمهر تو مزین نشود

نشوی قابل نشتر تیغ جنون | تا گریبان تو دامن نشود

تیره حالیست مرا از هجران | وای من گر بتو روشن نشود

بر دلت بر تو [illegible] نعشد　　سینه شبانه ما به بر تو بر زن نشود

نهد بر بنده من جدا کرد که کرد یار کرد　　بر سر بنده این جفا کرد که کرد یار کرد

شک ستم نکاسته ام ریخت که ریخت یار ریخت　　لطف بحال این گدا کرد که کرد یار کرد

و فتنه دین و دانشم سوخت که سوخت یار سوخت　　قصد بحال من بها کرد که کرد یار کرد

تهمت جنون عاشقیم بست که بست یار بست　　این همه بر من افترا کرد که کرد یار کرد

دل نشسط بلاء عربی ساخت که ساخت یار ساخت　　دیده بدیده آشنا کرد که کرد یار کرد

خاک مذلتم بسر بیخت که بیخت یار بیخت　　در عوض وفا جفا کرد که کرد یار کرد

سیل بلا ز دیده ام راند که راند یار راند　　ما من را رها جدا کرد که کرد یار کرد

از دلم تیر یار میگذرد　　آه کارم زکار میگذرد

نام هجران چو در میان آید　　اشک من از کنار میگذرد

هر که نو میکشد ز رو تیوه　　همه بر سالتن بهار میگذرد

اشکم از پی دو اسپه می‌آید — یار هر گه سوار میگردد

زان جفاها که کرد در جانم — از دلم شرمسار میگردد

چشم بر راه وعدهٔ او را — عمر در انتظار میگردد

قصهٔ عمر خضر کوته کن — سخن از زلف یار میگردد

بر من از یاد موی روی کسی — طرفه لیل و نهار میگردد

روزگاری بهم رسان واقف — زود شو روزگار میگردد

[illegible] شاد دارد — نشستیم روز و هر کم در عزا دارد

نکویان [illegible] از این — کشندها کی دل از دست شما دارد

تو نشناسی ازین ره دور دلها — که زان دل راه بسیار تا دارد

سرت گردم چه گردی گرد دلها — درین غمخانه پا ده آنچ آباد دارد

ازین وادی سفر ما کرده مجنون — دو جا از من نشسته یکمرد یاد دارد

مکن ای چاره جویند بر دردم — که دارد با دلش کار ها دارد

زلیخا شد ناله و درد هم گیر | عجب نبود که بار درد از هوا آورد
دران صحرا که ریگ از رنج دارد | دران وادی که بار درد از هوا آورد
مرا مانم نشان کم بود آن قفس | نمیدانم مراجعت از کجا دارد

آن دل که به زلف بست دلبر افتاد | بیمار شد و به بستر افتاد
ای کان ملاحت از کجایی | شور تو به هفت کشور افتاد
افسوس که رسم مهر و وفای | در عهد تو [illegible] افتاد
لخت جگرم که داشت دل نام | در هوای [illegible] افتاد
مردیم به حسرت وصالش | شاید که به عمر دیگر افتاد

گل با آن عارض زیبا نرسد | سرو با آن قد رعنا نرسد
نیست یک شب که به تیمار دل | زاری من به مسیحا نرسد
میکشم ناله و میگریم زار | که بگوش تو مبادا نرسد

از لب خویش تلطف کن و بوسی ... درد من کو بمداوا رسد

وعدهٔ بوسه بهیاد ندهم ... که مرا با تو تقاضا نرسد

اشک عشاق تو ممتاز بود ... چشم این قوم گهرسا نرسد

بینواییم نصیب انده ما ... که بود قصه مدارا نرسد

چون بدل آب بجیحون بکند انگشت ... گر به یک خانه برابر نرسد

چون کنم ناله از تخت سیه ... سرمه کم بند او وا نرسد

با تو دارم زره یکجهتی ... این شنا ریکه به همپا نرسد

آخر دلم بدست نگاری اسیر شد ... این خون گرفته همچو حنا دستگیر شد

رو داد بسکه ضعف درازین چو ... تمثال من بخانهٔ آئینه نیز شد

تنها نه چله نشین گشت زان مژه ... درد و رابعه و نیو کمان گیر شد

خاکم که بود خوارتر از خاک بر درش ... چسپید چون بدامن نازنین عبیر شد

دارد ز بسکه همچو غزیزان حزن بچشم ... یعقوب از جدایی یوسف حریر شد

اشمه دار

آنکه دار طلعت جانان شده می دلا | شکر خدا که کار تو صورت پذیر شد

هیدرد من ز خالت و اقف چه پرسیم
آن خسته جان سپرد بداغ تو در رسید

تیغ بیداد بر انگیختنش را نگرید | حله آوردن و خون ریختنش را نگرید
آن گل تازه که دامن کشد از صحبت من | با خس و خار در آمیختنش را نگرید
از دل آویزی آن زلف میرس دیده مرا | از سر زلف دل آویختنش را نگرید
با صف دلشده گان مکر و فتنش را استاد | جنگ آوردن و مکر انگیختنش را نگرید
آن سیه بنده که برخاسته از جای غضب | همان فتنه بر انگیختنش را نگرید

ز چشمم خون به اکنون می تراود | گرین زخم از ازل خون می تراود
ندانم تا چه آید بر سر دل | که اشک امشب جگرگون می تراود
چه پنهان میرزی ساغر انجوم | کز آن رخسار گلگون می تراود
چه چشم است اینکه از هر گوشه او | بلا و سحر و افسون می تراود

درون خانه میگریم و لیکن	نم از دیوار بیرون می تراود
دل از تیغ تو زخمی در اساس خورد	هنوز از چشم من خون می تراود

ازان وقف بپای خم نشسته است
کزان روح فلاطون می تراود

بر سبزه که در بهار روید	وصف خط یار را بگوید
آن سلسلهای عنبرین را	دیوانه شو و کسی که جوید
دلشو چشمان داغ عشقت	گر گل کارند لاله روید
تو در زرکشی بمشکین کوثر	ببید زرد را کسی که جوید
نتوان شنیدن از قیدبند	چون بسته کسی جان نجوید
عالم شب تار شد ز لعنت	گم کرده خود کسی که جوید

محبت با دلش کاری ندارد	وفا در خاطرش باری ندارد
مسلمانی بعهد لعنت او نیست	که زیر خرقه زناری ندارد

هوای بی سر و پا میتوان گشت | که پروای گل و گلشن ندارد
بود تهدید من پیوسته کاری | مگر خون من گنهکاری ندارد
نمک بر زخم من آن لب نزد حیف | فلک چون من دل افگاری ندارد
بدور خطت چنان در بند اویم | چو من زلفت گرفتاری ندارد
بویران دل من کس نپرداخت | خراب عشق معماری ندارد
مرا باری چرا افکنده خارستم | که او برد از من باری ندارد
از آن عاشق چه بر گیرد حقیقت | که معشوقی دل آزاری ندارد
بکوه غم منم آن بیکس و کو | که غاری جا در و یاری ندارد
طبیب اول علاج درد من کن | چو من چشم تو بیماری ندارد

نشستم فرد چند رسوا نماید | جنون کو که تا راه صحرا نماید
نمودم بدلدار تملیک دل را | دروغی شود مگر که دعوا نماید
چه غم چشم او کشت اگر بیدلان را | لب او زنگ بوسه احیا نماید

زدید از حق ناامیدی چه لازم | که امروز نمود فردا نماید
بهر لحظه متبر سد از اشک چشمم | مرا آخر این طفل رسوا نماید
بجا بیگه جانان تو ابرو نمای | که باشد مه نو که خود را نماید

کسی عقده پیش آمد از زلف یارم
کسی منت تا پیش او وا نماید

هی بهم ریای دل از زلف او بند دیگر | میکنم تدبیر این دیوانه یک چند دیگر
[illegible] حلقه زلفت گرفتار بی بوی | ست در سر گوشه چشمت دگر بندی دگر
[illegible] ست عهد ما درست | با تو ای جان گسل دارم پیوندی دیگر
دل سخن نشنو شده است از عشق خوبان ورنه | میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دیگر
کوهکن مغرور این بار گران تنها مباش | عشق در سر گوشه ها دارد هنرمندی دیگر
از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو | مهر یوسف را مکن در کار فرزندی دیگر

لاعلی التعیین با او وقف دل خود را بند
هر یک از اجزای حسن دوست دلبندی دیگر

دور از تو هر چه خواست بما کرد روزگار
حق جفا و جور ادا کرد روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران
بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

بور اماند اد غلط کرد آسمان
ما را با و سپرد جفا کرد روزگار

بر تیغ غمزهٔ تو امیدم تمام شد
ما را که هم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اسری عافیت نماند
تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار

در دم ز تیره جو شب تار رنگ ما فزود
چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم آنکه من سر زلف تو داشتم
سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار

هر چند غم از دل ما کم نمیبود
این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان رها بگوی
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک او نادمی محشر نمیگیرد قرار
بسکه غلطان است این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من زود آکه ای رار
زیر سر بالین بالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و بر هم زدی جانا قرار جان و دل
بی تو جان در جسم دل در بر نمیگیرد قرار

تا جدا افتادم از چشم خراب یار خویش | خاطرم در هیچ بوم و بر نمی‌گیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند | این دل بیمار بر بستر نمی‌گیرد قرار

گرد سر گردیده‌ایم سرگشته‌ی داغ عشق یار | بر سر سرگشتگان افسر نمی‌گیرد قرار

از دو یار طلعت پرده انداز ام خویش | هر که می‌آید درین شهر و ز نمی‌گیرد قرار

کی مرا کشته چشم او شود مایل بخواب | تا نریزد خون من این کافر نمی‌گیرد قرار

دل که باشد تشنه چاه زنخدان کسی | گر فتد در زمزم و کوثر نمی‌گیرد قرار

تا چراغ کلبه ما راست نور زندگی | از دودیدن لحظه‌ای صرصر نمی‌گیرد قرار

از طپیدن چاره نبود ازجنبان افتاده را | چون سپند افتاده در مجمر نمی‌گیرد قرار

تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است | تا زمین برجاست بازیگر نمی‌گیرد قرار

ماه من از بسکه واقف تشنه خون من است
همچو ماهی در کف خنجر نمی‌گیرد قرار

زبسکه آمده در بند من بجان زنجیر | کند ز بیم همی هر قدم فغان زنجیر

حریف سلسله عشق کی توانی شد | که تارگست نه تا گردن گران زنجیر

ز بس غبار قدم دیده در جنون ازمن | زده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر
جهان ز خنده چو چشمه مجنون کو یکی خالی | دگر ز دست همان تیشه و همان زنجیر
خطا تو سلسله زلف را چه برهم زد | نماند آه کنون حلقه از آن زنجیر
مگر شوم با خبر آن زلف او مخمور | بر آن سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند کردن اظهار گشته گیسوی یار
نه دانست وقف دلوانه بحث ز آن زنجیر

در محبت بی سر اکجا میم نام ما مبر | سو حیتیم و بهجبان جا میم نام ما مبر
بهجو نماز دگر ده در مسجد و بتخانه نیست | عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر
ما صحاب صلاحی در کرتا موقوف دار | رند شاهد باز بدنامیم نام ما مبر
تا کی صبا و اقبال را گرفتار کمی | تا کجا شالسته دامیم نام ما مبر

همرهان این راه طی کردند وقف لیکما
همچنان در راه اولین کامیم نام ما مبر

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ مدار | بمردمی ز من آن توتیا دریغ مدار

تو فی صدا آنچه شنودی از و بگو با من — نه آشنا سخن آشنا دریغ مدار

شنیده ایم نوای عشق کیمیا داری — بیا و از من ما کیمیا دریغ مدار

تمام چشم را همچو آینه — قدم ز خانهٔ این ضعاد دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن شدم ای دو — نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دواست آن لب با حلاوت دردمندانم — عنایتی کن و انعام و داد دریغ مدار

تو شاه حسن و ما کمترین گدا توام — نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار

بآن بهشت نهان صبا بگو از من — که برگ عیش از این بینوا دریغ مدار

مراد دولت خود می نصیحت کند ای — دعا اگر شنوی ای خدا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خوانده چو وقف را

ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

خوشم ز طرف دامانش نگر — با من این لطف ما باکش نگر

با وجود خنده می آید ترا — ای سحرها یکی گریانش نگر

خط باطل میکشند بر نام من — در حق من مد احسانش نگر

تم فاعلی

خون عاشق رنگ بنا رد بسی | گر ندیدی حاک لعل کفش نگر
دل که شد دیوانهٔ الحیم زلف | تا ابد مست و پریشانش نگر
تشنه لب تا شد بیوسف العزیز | بر سر چاه زنخدانش نگر
با لب او دم زند عیسی مرن | ای عسل تو گیتی ستانش نگر
خونفشان شد نسبت رفیق الصنم | دل بردار ز دست دستانش نگر
نه همین گشت آن کمان ابرو مرا | صد چو من بر گوشهٔ قربانش نگر
خون کشید از گوشه‌های چشم من | لیک کاوی‌های مژگانش نگر
قدر من ... نمیدانی اگر | چو نمین بر طرف دامانش نگر

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر | گاهی بکلبهٔ من آ خواه بار دیگر
گر زین دیار افتم من در دیار دیگر | حاشا که بی گزیند دل بر نگار دیگر
دستی بکن نگارین از خون من و گرنه | میخواهد این جهان را از من نگار دیگر
جز بیرهن دریدن کاری نیامد از من | کاین دوست اشنا نیست اصلاح کار دیگر

جز بیرحمی و رنجیدن کاری نیامد از من ‌‌ کی بیش ازین آشنا عیبت اضطرار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است ‌‌ پیش تو مدعی را هست اعتبار دیگر

او رو دربا که دارد هر لحظه از بر ما ‌‌ دل اشتیاق و یک چشم انتظار دیگر

یک روز کار کردم با درد هجر صرف ‌‌ افتاد وصل در دل که بر روزگار دیگر

از چند روز صیادی امتحانها من ‌‌ در دام او فتادم شاید شکار دیگر

از بیتگاه نازت گردید توبه ما را ‌‌ مژگان نگار رویت ابرو نگار دیگر

تو بر قرار خویشی در حسرت دعامات ‌‌ هر گوشه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقشی نو کی نشیند با آن نگار وصف

تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصله جنگ روزگار ‌‌ تا چند تن دهیم بسر جنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی ‌‌ بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشته و خونها سفید شد ‌‌ آیینه در ردائه ز رنگ روزگار

تا چون زنی بساز طرب عرض ماشوی ‌‌ نیعی فتاده است ندا آهنگ روزگار

شبا روز

بسیار وش کلاه کمر میر باید | هشیار باش تا نخوری سنگ روزگار

گر دستم زمانه ورا فراست یاد | آخر شکست میخورد از جنگ روزگار

با صد هزار عجز ترحم نمیکنی | کافر دلست آه ز بس سنگ روزگار

دون پرورست سفله پرست و شعبده دوست | تف کن بریش و وا اش فرهنگ روزگار

عالم تمام گر همه بلبل گلستان شود | مشکل که بشکفد دل و آن تنگ روزگار

بوی مروتی نشنیدم ز هیچکس | مردم گرفته اند همه رنگ روزگار

یا مرتضی علی تو بفریاد ما برس | ما از زمانه گشته ایم و ز نیرنگ روزگار

واقف بدامن شه مردان شه مردان علی ولی

دستی بزن که وا رهی از جنگ روزگار

دلش از درد محبت نطپیدست هنوز | رنگ معشوقی از آن رخ نپریدست هنوز

زلف او را نکند دست تطاول کوتاه | کز شب فتنه بپایان نرسیدست هنوز

حذر از تیر جانب عاشق بر روز حیست | تند بادی جگر آتش نوزیدست هنوز

همچو گل خنده کنان از سر من میگذرد | خار در پای دل او نخلیدست هنوز

آن شکیب نکند تلخی عاشقیم باور
همچو من زهر تغافل نچشیده است هنوز

گر سلام من افتاده نگیرد بر خاک
پیش کس سرو بلندش نخمیده است هنوز

نشود گر سخن دل نگرانی گویم
انتظاری چو خودش را نکشیده است هنوز

حرف آشفته دماغی نکند گوش از من
نکهت سنبل زلفی نشمیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد غم آواره کیم
دو سه گامی ز پی دل نزد و بنشسته هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز
چه بنده که نمی ترسی از خدا هرگز

بدین صفا که تو داری ز خویش شرمت باد
که نیست با من صافی دلت صفا هرگز

ز جرم آنکه منش عمر خویش میگفتم
بعمر خویش ندیدم از تو وفا هرگز

نو آشنای و بیگانه شد
بمن نبود دلش گوی آشنا هرگز

نیازتیم نبی چون نمازتیم شبی
نماز تهمتی را مکن قضا هرگز

دوای درد دلم هست در لبت لیکن
نمیدهی تو ز بیدردی دوا هرگز

جدا از آن نشود تا سرم نخواند شد
سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز

روا کنی همه را حاجت مرا نکنی | چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز
کمان ابروی ترک خطائی ما را بین | که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز
بعهد عیش چو دیدم نشسته دانستم | که نقش من نه نشیند بمدعا هرگز

بلای هجر تو کرد روزرا واقف
مباد روزی کس این بلا بما هرگز

حسنش آخر شده از ما نکند یاد چه سود | خط بر آورد بیا می نفرستاد چه سود
گرد با خاک سیه خانه مردم یکسان | سرمه از چشم تو ای شوخ سیه شد چه سود
بلبلم مرد ولیکن زوفا می آید | پر افتاده گواه و جانب صیاد چه سود
مردمی نیست که چشم تو ببین سرمه بد | نیست باقی بدلم حسرت فریاد چه سود
گرچه از پوست بر آورده مرا بی تقصیر | نیست بی کین بمن آن غمزه جلاد چه سود

حسن خط کرد نهان گرد
اه و ویرانه دل نشد آباد چه سود

سخن از هجر ملو شده نوا | نیست جز حال ملو شده نوا

من همان بنده که بودم هستم
لیکن آن لطف ملو بنده نواز

منحوری می ز رقیبان تو ملول
مهجورم کر به فرو بنده نواز

گفتی آیم بکشم بار ترا
این سخن بار دگر گو بنده نواز

چند دلجویی از اغیار کنی
دل ما نیز بجو بنده نواز

دل اهل هوس از دست تو نیست
گل افسرده مبو بنده نواز

گر به آب رخ من ریخت رنگی
پیشت آید بچه رو بنده نواز

چند آلوده کنی از خون رقیب
دامن دوست بتو بنده نواز

بر من بنده ز سودای شما
نیست حالی سر مو بنده نواز

رحم کن رحم که فردا وفا
میرود این کو بنده نواز

ای شکر کردم بوصل دلبر
داد من بستان ز هجر خاکدار

تند کسوقی داری از خط دگر
ز رخ خود آفتاب خوبرو

دیده تا گر ای مرکا تو
مانده شاهین از خبر دیده

بارگی بر سحر مشکی زدی / ساختی دیوانهٔ بیقرار

بلبل افتد در غلط از دیدنش / روی او از گل نداند آنها

یاد زلفی کرده بودم موسمم / من چه میکردم شبهای بهار

دل صد پاره‌ام ای شوخ جفاکار مسوز / دفتر مهر و وفا اینهمه یکبار مسوز

ور نمی‌سوزم ای شوخ مرا زار مسوز / بحذر سوختنم بخت سزاوار مسوز

دل ما آتشکده آواره کیش فراموش کسی / شمع بزم است به هر کوچه و بازار مسوز

اینهمه چراغ شدن در چشم چرا / میستی شمع دلارس بر جار مسوز

عرض اینست که بر قول مدعی دگر / من بگویم که مرا زار بکش خار مسوز

بحذر باش که درد دل بلبل واقف

در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در خاکی هنوز / دشمنی عاشقی و خاری هنوز

حال ما کان بعد زین شب و بت / گرچه مشتاقی همیشه داغی هنوز

ریختی خون عزیزان بکجا | یوسف حسن بیک دامانی شود
کعبه و بتخانه و این ساختی | دشمن گبر و مسلمانی شود
گر چه گردی کعبهٔ دل را خراب | بی تکلف قبله را خانگی شود
چون گل از ذوق تو شد چاکها | غنچه سان در سر گریبانی شود
خار حسرت سبز شد از زخمم | گل بخاک من میفشانی شود
چشمه خط دیده از جور خطا | تا مسلمان ها نشانی شود
حال واقف را بگویم پیش تو | طفلی و عیب رها دانی شود

کستی سرزنش کندم طعنه کر منور | سر رفت و افشند رسم درد سر شود
شمشیر ناز زانه از کف که در تنم | خالیست جای تکیه در سینه خم دگر شود
دادی اگر چه تیغ سیاست بغمزه‌ام | هرگز نکرده‌ام ز تو قطع نظر شود
گلگل شگفته تو ز آب هوای حسن | از خار خار عشق نداری خبر شود
تا آنکه عمر را همه شد صرف خدمتش | ما را نخوانده است غلام نظر شود

از سهر مهر زلب تا میکنی گمن | باقی است یکدو آه مراد جگر سوز
با آنکه من غریب دیار فنا شدم | کمتیم نمیکند ز دل او سفر هنوز

یکشب جمال آن مه در خواب دیده ام
واقف بدیده منتظرش منتظر هنوز

رفتی و فتاد از نوا ساز | هرچند زدم نداد آواز
غم فتح نمود کشور دل | ای ناله تو شاه دیار شو باز
تا هست چو من نیازمندی | ضایع چه کنی بهین آناز
افسرده دلم چنانکه از سنگ | هرگز نتابدش غمنواز
یارب چکنم با او که دارد | جادو و چشم و ز لب اعجاز
چون فاخته ام اسیر آن سرو | طوقیست بگردنم جدا ساز
دل زان مژه ها چنان بجان | یک صد هزار ناوک انداز
دل برد بحرف صوت سازد بست | فریاد ز دلبر خوش آواز
می نازد و هر کسی بحری | واقف به نیاز خو کند ناز

بسکه بر بسمل شدن بنهاده‌ام دل در قفس
با فراغ داد ناله دادم در قفس

کردم از شوق گرفتاری دو منزل آشیان
ز آشیان پرواز تا کردم مقامم در قفس

بی‌حصولم کرد از بس شور عشق مرغان اسیر
سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

مسلم کن نام آزادی مرا اکنون که من
بال پرواز طپیدن ها شکستم در قفس

گرچه امید رهایی کرد بیرون از دلم
آنقدر شد کز شکنج دام رستم در قفس

گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده‌ام
این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم در قفس از شوق ناله مرغی اسیر
از چمن بر داشتم دل را و بستم در قفس

باد ماغ آشفته‌ایم از خیال ما مپرس
زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس

از خراش سینهٔ ما آنکه با ما بر سر است
گلعذار ما ببین از خار خار ما مپرس

عذر خواه وضع عاشق بهتر از معشوق نیست
مستی آن چشم دیدی از خمار ما مپرس

نقد فرصت باد داده جنس حسرت برده‌ایم
بر دمای ناشنیدی از خمار ما مپرس

کرده ایم از جفا معموره دل را خراب
شهرها را سیر کن از شهر یار ما میرسد

نخل آهیم از زمین سینه عمر رسته ایم
برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما میرسد

ما ز بزم اهل دنیا شکسته جان افتاده ایم
بیش این سنگین دلان از ناله ها ما میرسد

میتوان در بیت زین سنگ جفای جان ما
آنچه بر رفته از دست نگار ما میرسد

بسکه دارد زلف مشکینش لب بار دگر
از عبیر افشانده دامن از غبار ما میرسد

گر گسستیم ای نوای آینه معذور دار
حیرتی از عشقیم آه از اختیار ما میرسد

کاین وعده ایم آب از اشک حسرت خورد جام
میشود رنگ خزانی از بهار ما میرسد

تا نمیردیم و بدل داغ غمت بردیم تو
شمع بزم غیر گشتی از مزار ما میرسد

برده از جا کوه را از لمعه دیدار او
ما که برگ کاه با غم از قرار ما میرسد

شکوه های خفته را بیدار کردن خوب نیست
گر بیاد دشمنی از دل فشاند از ما میرسد

سوزن عیسی بپا رو رشته مریم بتاب
ور نه دیگر جان جیبت پاره ما میرسد

صبح شام ماست یکسان میتوان ای خوش نظر
همچو شبنم گو ز لیل و نهار ما میرسد

نرگس دنباله دارد خوش نگاهان دیده
همنشین از مستی دنباله دار ما میرسد

دور آن باشد که باشد مدعی پروای کوه | پرس از اغیار حال یار ما مپرس

بوده تا جانی بتن کردیم واقف جان کنی
کار ما چون کوهکن بین مرد کار ما مپرس

دیدم سحر بلبل ناشاد در قفس | نالیدن که زار که افتاده در قفس

یکعمر عندلیب بمن هم صفیر بود | برگ گلی مرا نفرستاد در قفس

آزاد کرد هم قفسان را دریغ | تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن نه جرات فغان | مارا عجب معامله رو داده در قفس

رانده‌ام که زهر چشم رضا دیده‌ام | مارا نمانده زهره فریاد در قفس

ناگشته‌ام بذوق گرفتاری آشنا | رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس

مرغ دلم ز دست اسیری بپرد جان | یارب که گفته بود بمیر او در قفس

عمر از خیال او بدل چاک چاک خویش
واقف ندیده ایم پریزاد در قفس

کرده ام مانند مجنون جوش سیاه ما ی بس | ترک نیدم از برای گریه امانی و بس

از گل ار صبح صرف چاک سازم جیب خویش — منکه آورده‌ام ز رنگ گل گریبانی و بس

تا توانم سبز کردن خار صحرای جنون — از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

خلعت اجزا تمام گر نباشد گو مباش — از برای خاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین وقف برمخیز

مانده در جان دادن بیمار بر آنی و بس

از غم دوری ماهی که مپرس — دارم آن روز سیاهی که مپرس

تاخت آورده به معموره دل — ترک چشمش به سپاهی که مپرس

وعده بهمین تغافل زان چشم — چشم می‌بدهد نگاهی که مپرس

برده عفو با این موی سپید — می برم روی سیاهی که مپرس

برد افسوس هزار از ره آستین — سر فرو کج کرده کلاهی که مپرس

گریه‌ام کشتی طوفان زده کاک — دارم احوال تباهی که مپرس

وقف از یاد نگاهی که مگو

از دلم برده آهی که مپرس

ترا که گفت که مایل بسبزستان باش — بنوش یکدو سه جامی خود گلستان باش

دلیل جوهر مرد آگهی بود بتجرید — برهنه گرد چو شمشیر مرد میدان باش

درین چمن که لب خنده‌ها نوید شود — زچاک سینه چو نار کفیده خندان باش

مباد چشم ترین سرمه کش سیاه کند — بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بباز چو از دیده رفت یار دگر — درین معامله هم چشم برگشادن باش

گذشت از سر دین بهر دختر ترسا — مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش

دمی بخدمت اهل نظر بکش تقصیر — ستاده بر در ایشان چو قمریان باش

اگر کسی بکرد نزد دشمنان باجی — ترا که گفت که از دوستان گریزان باش

چو فیض دست بر آورد در آستان

قبول فیض طلب از خداوندان باش

گل کند پاره برت دفتر زیبایی خویش — سرو از سر ننهد پیش تو رعنایی خویش

من درین بادیه ام وارث مجنون که شد — در دم نزع همین بس هنر شیدایی خویش

زلف را گو که میا هم منشین بجزی — چند سرگشته شوم از سر سودای خویش

یکجهان کشته ز چشمت شود از غمزه | گر کند لعل تو اظهار مسیحای خویش
یک قماشست بر هم محل دست پر خار | هیچ اندیشه ندارم ز تهی پای خویش

واقف از یار که نه گرچه دو تا گردیده است
یارب او را تو جزا مرز جگیتای خویش

سر جلا میکنم ز کردن خویش | چند با غم وبال گردن خویش
گل چراغ از رخت کند روشن | چون ستاره ز شبک روغن خویش
دیده ام چون تو قاتلی چه کنم | نشوم گر رضا بکشتن خویش
در خور سگ نیست سینه من | سخت شرمنده ام ز دیدن خویش
میدهد بوی یار از جیبم | بعد ازین دست ما و دامن خویش
در هوای قفس کنم پرواز | خوش نمی آیدم نشیمن خویش

غیر جانانه نیست کس واقف
خم مکن همچو شیشه گردن خویش

کشته گشتم ز چشم روشن خویش | شمع سان خون بگردن خویش

نستم شد ربقه یار درست
بسکه کردم شکستگی فن خویش

تا کرهبان فرو روی در آب
کرفتارم بگریه دامن خویش

نذر کردم فدای تیغ کسی
می برم این گنه بگردن خویش

واقف از باد و دانه حاصلش
کرده ام وقف مور خرمن خویش

کند خراب جهانی بیک عنان گردش
مگر ز چشم تو آموخت آسمان گردش

چنانکه چرخ کند تیز تیغ خنجر را
کند فلک بمراد ستمگران گردش

فتاد پای ز پرکار سیکتم بی هم
بگرد نقطهٔ خال تو همچنان گردش

کنم بمرکز آسودگی قرار کنون
فلک هم که کنم کرد این جهان گردش

ز گرد باد نداریم پای کم واقف
که کرده ایم درین دشت ناتوان گردش

این شوخ نازار ذل رنجش میندیش
هر چند نه عاقبت اندیش میندیش

تر سهم چه بدار شکست دلم ناوک آهی
ای سخت کمان ترک جفا کیش میندیش

درجی

در حسن تو نگر شده چشم بد دور — از غارت صبر من درویش میندیش

فهمیده قدم نه به ره خطر عشق — زان لغزش که بایدت بود از مستی میندیش

تا چند به بازیچه کنی زلف پریشان — دل را مرسان اینهمه تشویش میندیش

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم — زآن بیش که آید برخت نیش میندیش

هر کس کند اندیشه ز بیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشی از خویشتن میندیش

به خیالت که سحاب کنم بستر خویش — آنگه من که روم خواب بجا بستر خویش

بردن نامه ما سوختگان کار نه ایست — ای کبوتر نشوی دشمن منت بر خویش

گر پی تو دکه و آتش زکارم چو سپند — رقص شادی کنم از سوختن اخگر خویش

همچو شاخی که شود دلتنگ از زور کدا — بابت آزرده دلش از مژه خود جگر خویش

در قفس ماندم و شایسته بسمل نشدم — میزنم خنجر از بی فرصه بخود از سر خویش

سیر نم سوخته انم زکدا این چمن است — گل داغی که نوای شمع زدی بر جگر خویش

میتوانی که روی کوی سعادت واقف — گر توانی شدن از تفرقه گرد آور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش
گر بودی اعتمادم بر زندگانی خویش

از بس ز تاب آتش سختی کشیدم شب و روز
ترسم که سنگ گردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم اورا آتش زبان ببینم
آتش بجانم افتد از بی زبانی خویش

هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن
هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر بکارم آمد بار گناه واقف
گشتم نه بحر رحمت غرق از گرانی خویش

بهر جا آن سهی بالا کند رقص
قیامت خیزد و بر پا کند رقص

مبارک سوختن مر اسپند را
که در آتش سپند آسا کند رقص

دلم هر دم از ذوق لب تو
چو صوفی کز پی حلوا کند رقص

تو چون بر مسند بالا نشینی
ز شادی صورت دیبا کند رقص

کشیدم پای در دامان تمکین
نه رقصم گر همه دنیا کند رقص

کند روشن دل آزادگان را
شرر چون جسته از خارا کند رقص

با این بالا تو چون سرو رعنای — ملک در عالم بالا کند رقص

چو مجنون گردبادی بی‌شکیبد — بیاد محمل لیلا کند رقص

دمی گر وعده زخمی به وقف — ز شادی از همه اعضا کند رقص

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض — گریان شویم قصه بطوفان کنیم عرض

شایسته نثار تو نقد یکیسه نیست — افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض

گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی — حسرت چگونه حال پریشان کنیم عرض

آید بشور از اثر تلخ شور ما — گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض

تا طول عرض قصه خود را نداده‌ام — این یکدو آه سطر بجانان کنیم عرض

خندان چو گل بیا که بگوشت کنیم عرض
شبنم صفت بدیده گریان کنیم عرض

از دامگاه و بر پریدم باحتیاط — دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام قفس فتاد — هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط

تا کار من به نرگس جادوی او فتاد / بر خویش از نگاه بد میدیدم باحتیاط

ناصح نگشت بنصیحت دلنشین من / هرچند گفته تو شنیدم باحتیاط

از بسکه داشت آینه روی او صفا / در پیش او بآه کشیدم باحتیاط

آخر نشسته است غباری بخاطرش / در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در نوش بسکه نغمه ریش دیده ام / آن لب شب وصال طپیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر بیک صبوح / اگرچه صبوحی زدم باحتیاط

راه دلرا میکند آن شوخ بی پروا غلط / گرچه نتوان کرد راه خانه دلرا غلط

بسکه از بیماری دل نقش بستر گشته ام / میکنند مردم مرا با صورت دیبا غلط

نسخه سوزگداز این هوس سرمایه کان / چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط

باد یه بیماری عاشق چه سنجد طبیب / خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

نبض بیماران چشم او نمی آید بدست / میکنند صد راه اینجا بوعلی سینا غلط

از برای وصل او تعیین جا کردی غلط / وعده آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

یار من طفل است ده از بیت تنها شده وا | در حساب دو و سه تنها کند خیال غلط

مقصدم چون میت عیرا از سر اقلیم جنون
مفت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

نه آنکسیکه کند یکدل پریشان جمع | دهند اجر کسی را که کرد قرآن جمع

بسته این دل دیوانه سخت مشکل است | خبر دهند کجا گشته اند طفلان جمع

ز رفتن تو شد اوراق صبر برگ خزان | بیا که تا شود این نسخه پریشان جمع

همیشه میرود این آرزو مرا در دل | که خارهای رهت را کنم به مژگان جمع

بیا حساب غم عیش بگره از من پرس | که من برای تو این طرح کرده ام جمع

چنانکه قافله یکجا شود به منزل گاه | شده است لخت جگر اشک مهاجران جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار | شده است بر سر من جوق جوق مرغان جمع

هزار بار چو گل گریه کرده ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

زان بیشتر که گل کند از برگ لاله داغ | گردند لخت لخت دلم را چو لاله داغ

منزل بکوی سوخته جانان خریده ایم — ما را بجای مهر بود در قباله داغ

در هر رساله که نویسند سوز من — چون برگهای لاله شود آن رساله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که میکنم — همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز محرمان کهن سال در جهان — صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر بسوزد شام هجر کم کن نگاهی با چراغ — کرده ام در زندگی از داغ ما در یک چراغ

خانه نتوان همسایه روشن ساختن — میروم تا آورم از آتش ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنه پهلو مبین — میتواند آنچنان خود را کم از روزن چراغ

میروی از خانه ام تاریک میماند مرو — باز تا از آتش روشن کنم روغن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره احوالست گل — اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

خونمون بر خاک میریزی همیدانی که هست — رنگ رخسار نزار روشن از بی خون چراغ

سوخت بر سر همچو شمعم تا دم مردن چراغ

لیک روزم شد سیه شبها تعجب میکنم — چون برد از سیل هجران خیمهٔ من چراغ

کی توهم

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید
منکه میرم بر تربت دشمن چراغ

بی برگ شد ز باد خزان شاخ خار حیف | باشد به صحبت گل و بلبل ز خار حیف
ای تیر یار بر جگر نشستم به پهلوم | ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف
ای آنکه بر جگر نشستم خنده میزنی | با درد دل ترا نفتاد است کار حیف
ما آنچه کاشتیم ثمر داد مار دل | حاصل نگشت هیچ ازین کار بار حیف
خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشم | صورت نه بسته است زما هیچکار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم بپای او
بگذشت از سر خونم نگار خوتی

هرگز نشد دل ما یکدم بما موافق | پهلو تهی نمودم زین یار ناموافق
عریان تنی نزیبد غیر از فقیر کس را | تنها بقامت من هست این قبا موافق
آنکسکه بلبلی او گردد ز عشق خونین جگر | دیگر نغمه اگر گفتی با موافق
بیمار عشق مشکل شفا پذیرد | گردد مخالف آخر چون شد دوا موافق

چو شاخهای درختی که شد ز سرما خشک
ز آه سرو مرا گشته جمله اعضا خشک

نداشت حرمت دامان پاک یوسف را
ندانم از چه شد پنجه زلیخا خشک

شراب خور می آن گل که ریخت در جامت
درین چمن که بود شیشه مجو مینا خشک

عجب مدار اگر از سموم ناله من
شود چو [illegible] صحرا خشک

بر آن ورق که نویسم حدیث دیده تر
در آفتاب قیامت نگردد املا خشک

دگر مداد ز رمز چشم شعر زد واقف
دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

بر کمر تو نشسته از لخت جگر دارد اشک
سفر کوی که یارب به نظر دارد اشک

قطره آب بود در نظر بیدردان
لیک در دیده ما قدر گهر دارد اشک

صبت امروز ز نرگس که ندیدم زین بیش
از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خنده کیست
واقف این شور عجیبی که بسر دارد اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل — دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گرو یک بهانه نیست — از من مپرس حال کسی اماجرای دل

الچون سپند پیش نوای تحسر پسند — در ناله نکام کم مدعای دل

بیرون روی ز خانهٔ آئینه سیه داغ — خوش کرده برای چه کلفت سرای دل

مینالم از برای دل و میکنم دعا — بازکسی مباد اسیری برای دل

زانسانکه طفل در پی دیوانه میفتد — اشکم برهنه پای دود از برای دل

او سیلویم کجا بنشیند که از غرور — پیکان او دمی ننشیند بجای دل

یکره بیا ببین که چسان میدهم بباد — از گریه لختهای جگر پارهای دل

دل پاره پاره کرد نزدآنجان صلای — گر قد ز دل نه پیش تو نیست جای دل

واقف مپرس حاصل سودای زلف یار — یعنی خریده ایم بلای برای دل

از بس براه شوق تو شیدا ز دل — می افتدم قدم بقدم از کف رهی دل

چشمم از تو دور که از روی مو تو — خیر الله از دیده بزبان نیز از دل

شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت | تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
دل در دیار یار [illegible] ایم | زان برگرفته ایم ز یار و دیار دل
خوبان روزگار ندانند قدر دل | نتوان ز دست داد درین روزگار دل
بشکفته تر ز غنچهٔ گل شد بچشم تو | بودست آه شاه گهر شاهوار دل
از خویش رفت ز آمد پیغام یار دل | دیوانه گشت باز به بوی بهار دل
عمری نشست چشم براهت بر آمدی | هر جاست عاقبت ز ره انتظار دل
بی اختیار دست ز دل باز داشتیم | روزی که کرد عشق بتان اختیار دل
زین دیده یکدو قطرهٔ خون را دریغ داشت | ما را شب فراق نیامد بکار دل

تا دید روی عشق از دور بلا فتاد
واقف ببین بلا بکجا دور [illegible] دل

هر چند که باخت این دل | آماده وصل تست این دل
در کوچهٔ عشق خانه دارد | بنیاد کن تست این دل
کارش همه وقت پیشه نیست | یارب چه برهمن تست این دل

بامکردلان

با سنگدلان گرفته الفت | شایان شکستنست این دل
زنجیر مراد گر بجنبان | آماده شیونست این دل
خوردست فریب دوستداری | با خویش چه دشمنست این دل
از سنگ جفا نمی هراسد | گویا که ز آهنست این دل
عمریست که از هوای آن زلف | زنجیر بگردنست این دل
وحشی تا کی کنی شکایت | آخر گله منست این دل

میبردم بر سو دوان از دست دل | مو کشان مویه کنان از دست دل
گرچه گردیدست پا پر آبله | میگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار | گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان دربا فکند | الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من زان می کشم | نالهای خون چکان از دست دل
گشته ام در دیده مردم سبک | زینت بر من شد گران از دست دل

تا بزانو پای در گل مانده ایم | رهبر کوی بتان از دست دل
اشک و آهم رخنها افکنده است | در زمین و آسمان از دست دل
دل گرفته رفته بودم بر درت | آمدم اکنون خجل از دست دل
دل بگیر از دست من افتاده ایم | در رعنا جلوه دان از دست دل
گفتی از دستت که بنالی چنین | ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تو | من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان گر بشنوید | دوستان در داستان از دست دل
در سر سودای زلف نقد جان | رفت آخر رایگان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن دهن | تنگ شد بر من جهان از دست دل
میرساندم گوشهٔ امنی بهم | گر مرا بودی امان از دست دل
میروم منزل بمنزل در پیت | چون جرس زاری کنان از دست دل
دل پی ابرو کمانان رفت جان | تیر غم را شد نشان از دست دل
رشک عشقست اینکه کردیده آه داغ | دلی ز دست جان جان از دست دل

وقف از عالم چو شد گفت اوحدی
ای مسلمانان فغان از دست دل

کی درد یا فسونه و افسون رود از دل | هرگز نرود گر مثل خون رود از دل
غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل | ترسم که با آن درد تو بیرون رود از دل
هر گاه کند گریه ام از یاد تو طوفان | سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل
ترسم که با آن حال مرا یار ببیند | غمگین رود از دیده و محزون رود از دل
آن را که به عشق من حسنت نظر افتد | لیلی رود از خاطر مجنون رود از دل
در خانه من آتش زده خوش عاقلی الکوخ | یکبار که این دود دگرگون رود از دل
از باطن خم تا نرسد فیض نصیب | مشکل که ترا شک چو فلاطون رود از دل

وقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
گر بزم برون خانه شده بیرون رود از دل

گر گوش کنی نزاله دل | بیرون نروی ز خانه دل
آشفته بسیار ز لعل خود را | ویران مکن آستانه دل

امشب همه شب نخفته چشمم / از زاری عاشقانهٔ دل
تا زلف دراز دلبران هست / کوته نشود فسانهٔ دل
ترسم خوابش دیده نبرد / جانان مشنو فسانهٔ دل
واقف دل دارد ز دستت / منال برآستانهٔ دل

ز من بردائی و چشمم سرمه سا دل / دو منزل افتاد آه از من جدا دل
ندارم عقدهٔ مشکل سوا دل / برم پیش شه مشکل‌کشا دل
بدرد داغ من شد آشنا دل / خوشا دل مرحبا صد مرحبا دل
سرت گردم باین کم التفاتی / چه باید میخواهد ترا دل
جوانش چیست فردا جامه زیبا / که او برزد بدامان شما دل
بخونش میکند هر لحظه بازی / نمیدانم چه دارد دیده یا دل
دل مشکل که بینم در کنارش / که با دریای غم شد آشنا دل
الهی خانهٔ هجران سیه باد / که روشن شد چراغ از دیده یا دل

کج بازید

کجا بگریزد از جور و جفایت | غلام حضرت مهر و فا دل
بهیچ افسانه و افسون نمی رام | ندانم و دربرت سنگ است یا دل
من و تو گر بهم دو همدم نیست | که از دل راه نزدیک است تا دل
بلای همچو عشقم بر سر آورد | چه میخواهد ز جانم ای صبا دل
باستقبال تیر تیغ یک سر تر | بود از سینه بیرون میشود دل
بکوی او قدم هم نشد بگذار | که افتاده است آنجا جا بجا دل

زو هیچ عزیزی درین بازار وقت
نمیگیرد کسی از دست ما دل

کرده املها زخم تیغ تو صد بار خجل | کشتم از شوق تیغهای تو بسا خجل
شربت جوند لبی رگ تلخی دارد | زین سبب هستم از این رگ بی جا رخجل
خانه ار آستم امشب تا امید و ملت | تا بدی آه شدم از درد نوا رخجل

رفتنکه از پرده سر افتاد محبت وقف
یار محجوب ز من گشت من از یار خجل

ز شیون دل غنچه آزرد با بلبل — مگر بوی از در دمن برد بلبل

عیادت سحر در چمن خانه کردم — خبر که افسرده گل مرده باشد

گلشن گلی زیب دستا کردم — قیامت سراسر سر آورد بلبل

فکنده رستخیز گل را وگرنه — ز شیون مرا مغز میخورد بلبل

بهارست شوری درین گلستان نیست — چرا افتاد یارب مگر مرد بلبل

تراد چمن دید بهر خوش آید — هم منقار بینت گل آورد بلبل

بر همنوایان گلرا زد واقف

ز من ارمغان این غزل برد بلبل

از جنگ تو شدم من دلتنگ منفعل — ملکی چمن کنون که شود خاک منفعل

شرمنده شو ز چه که با این سیم ساکی — داری دلی که هست از آن سنگ منفعل

ز اشک سرخ و گونه زرد سطر فکند — گشتم به پیش یار بهر رنگ منفعل

هر خس شکفته است چو گل در حریم او — من مانده غنچه سان به دل تنگ منفعل

دارم ز بس به بخت خم در آن یار دلنواز — آن زار نالی که شود چنگ منفعل

واقف سنبلی گذشته ز آهنگ نا درست
تا صبح بود مرغ خوش آهنگ مشتغل

بسکه بر داشته شد مرغ او ز رنگ بگل | نکند مرغ گلستان نظر از رنگ بگل
غنچه خواهد شدن از تنگدلی آخر کار | گر چنین کار بگیرد رخ نیرنگ بگل
در حضور تو کند فاخته تسبیح و | بلبل از ناله زند پیش تو بر چنگ بگل
سر کند چو تو کلاه ار درای ابرو | بر سر گوشهٔ دستار تو گل چنگ بگل
بندهٔ نازکی طبع تو گردم که بود | گل زدن بر تو گران چون زدن سنگ بگل

واقف از گوش کند امیر غزل نکیت
نکند مرغ گلستان نظر از رنگ بگل

بسکه رفت از پی تو چشم دل | گر نگو شد خراب سواد دل
درد او را اگر علاج کند | مشفر نسیم بر مسیحا دل
باد ملم گرد آنچه نتوان کرد | نا خدا ترس شوخ ترسا دل
سخت کار است عشق مجنون را | میتراشم ز سنگ خارا دل

یار پیکان کشید از بر من | آه در سینه ماند تنها دل
جان من چو رسد لبم بیا و ببین | که جدا میکند غمت با دل
خبر مرگ آرزو دارد | نوحه بر پا کند مبادا دل
حیف دارم نشنود از سگت | چشم بودم مگر ز صحرا دل
غمکساران که بخشید از بر | پهلویم کس نماند الا دل
گریه بی ملاک من است | افکنم بعد ازین بصحرا دل

بداغ حسرت آن آتشین لعل | چو اخگر گشته خاکستر نشین لعل
نگین لعل یاران نقش دارد | که خونبها شود آخر بنگین دل
سر آن رخسار گلگون حلقه زلف | نتابیده است در انگشتری لعل
بلطف گاری چشم دل حکیم | بغارت میدهد آن گوهر لعل

دل خون گشته نگهدار
گر گرد و نکنیه حبیب نواین لعل

یار طناز

یار طناز وای بر من دل | بخت ناساز وای بر من دل
من دل بر درش جدا کردم | در نشد باز وای بر من دل
من دل ساده آن جفا کار | برد جانباز وای بر من دل
دلبر ما بان ز چشم لب ناز کند | سحر اعجاز وای بر من دل
اشکم آخر دوید طفلی | برده راز وای بر من دل
هیچ سری نکرد از رویم | رنگ غماز وای بر من دل
آمد آن شوخ تیغ کمان | ناوک انداز وای بر من دل

کوتهی بردم گرست دو اکلیل | محبت اجمال خود مکن تفصیل
یار شد تشنه زنده کی بی تو | نعمتم تشکیم بحر تعقل
رنگ عشرت ز آسمان مطلب | کس نخورده است باده از خم نیل
شکوه زلف یار کوته کن | زانکه لاطایل است این تطویل
زر بی نیست لایق و امت | که بهر گل نمیزند اکلیل

همدم کس مباد در دم فراق | روح را میکند بدم تحلیل
فارغ از قیل و قال کردیدم | کرده علم خامشی تحصیل
پرتو از جمال شاهد غیب | نتوان دید از رسی جلیل
دست از خود بشو و حاضر شو | که کشیده است عشق خوان خلیل
از برای جواب مدعیان | دل بترکد گذاشتم و کفیل
سخنی چند به گفتنی دارم | با تن درگذشتم مکن تعجیل
زمزارم که مرده‌ام ز خمار | شیشهٔ باده میزند قندیل

نوبت ماست حالیا وا حیف
همرهان کوفتند طبل رحیل

ربودی جان من این دل ازان دل | چه خواهی کرد آخر یکجهان دل
بگو پیش که برده از من نهان دل | مراد دشمن بجان شد دوستان دل
چه سازد گر نسازد با جفایت | تمکن دل ربودن دل تو زبان دل
دل از من کند هوستی با نیار | عجب بهر تو عمر کنده جان دل

دلی بیکسی

دلش سنگین چشمش سخت خونریز — خدا حافظ از ان چشم و از ان دل

بود سرگشته بادت چو تسبیح — بصحرای طلب یک کاروان دل

من از نوی داد خود رامی شناسم

اگر او شودی در میان دل

ایکه هرگز نکنی چاره بیماری دل — نرسیده است بکویش تو گذاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد — ای جگر خون شده و در گریه بیزاری دل

همدم یاد نمبرجان قفس شیون را — سر کنم ناله چو از درد گرفتاری دل

گر نباید و رد دستان از دل کم گشته میز — جان بر آید مگر اکنون بطلبکاری دل

تو ندانی غم دل لیک جهان تو لطف — هست هر لحظه نهان از تو بغمخواری دل

کوه غم ور نظرت سا چون کاهست سبک — چون کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

تیر غم بر دل عاشق شود و ن می آید — هست بی فایده این سینه سپرداری دل

نی رسوزش اثری نه زگدازش خبری — گله پیش که برم آه زبیکاری دل

کس جگر گوشه خود را بفروشد ما — زور حسنت شده باعث بخریداری دل

خواب از چشم تو چون آمیزه گرد شوخ — گرکنم پیش تو افسانه بلندی حاول

گرچه از تن سکینم جان بلب آید

صبر کردم زعقیق بجگر داروی خویش

دل بردی و جفا که نکردی بحال دل — وا بس عجب دلم که نه قدر روانی دل

این جورها که میکنی اکنون بجان دل — هرگز مبود جان کسی بگمان دل

از عیبجو یش خذنگ ملامت شنیده ایم — یارب که از زمانه برافتد نشان دل

از من مپرس حال دلم را مرا مپرس — بیگانه دلی تو بود فی زبان دل

بر زلفش ای نسیم باهستگی برو — ویران مکن نشیمن جاین آشیان دل

او میرود سوار رقیبست در رکاب — نتوان نگاه داشتن اکنون عنان دل

جانا گرت خیال جز یاری و فاست — زین نوع هست چشنی بی درد کان دل

دلدار در دولت خبری مسکینم را

مرو بکمان و کز آستان دل

از تو در کوی مکان هنگامه عشق گرم — از زمین تا آسمان هنگامه عشق است گرم

ارفوع

از فروغ طلعت یوسف کنعان چو مهر / کاروان در کاروان هنگامهٔ عشقست گرم

در گرفتاری ازادی معانم آتش است / از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشقست گرم

برف پیری گرچه می بارد بهم بر سرم / در دل من همچنان هنگامهٔ عشقست گرم

در بهشت افتاده صورت تسکین نیافت / همچو دوزخ در جهان هنگامهٔ عشقست گرم

همچو شمع افسرده کی را در مزاجم ره نیافت / گرمی آتش بجان هنگامهٔ عشقست گرم

دیده گریان کرده از دود دل نشان داغ / از تو پیدا و نهان هنگامهٔ عشقست گرم

سر بسر نتوان شمردن سوز را همچو شمع / تا بمغز استخوان هنگامهٔ عشقست گرم

راست میگویم که عشق بر توقف انجمن
گر تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشقست گرم

زگلزار تمنا حسرت بسیاری آرم / رقیبا دامن گل من چو بر خاری آرم

من آن مرغم جان برگ که در آشیان خود / برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم

از زلف یار نتوانم گرفتن دل بدین افسون / اگر چه مهره بیرون از دهان مار می آرم

کجا هم صورت دیوار هم دگر می آید / چو گریه در غم او روی در دیوار می آرم

بنور طرفه می آیم ز اقلیم سخن
چو بر تیره وقف کربهای را می آرم

ما با تن سرو ماه دل بستیم — ناگه قدم آب از خطر بستیم
من اگر بنده عاشقم مستم — هر چه هستم برای خود هستم
من نیایم ز آستان دگر — اگر این بار از قفس رستم
رفت آخر ز دست من چنبر — چون جهان از نگار بستم
شب گرفتم بجوا طره یار — ماه گردید یار در دستم

دل گرفتم ز زلف او وقف
لله الحمد از بلا رستم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم — کار بجان رسیده به ناچار میکنم
تا از ادیب غم الف آه خوانده ام — در گوشه ای نشستم و تکرار میکنم
خواهد نمود خانه همسایه را خراب — این گریه ها که در پس دیوار میکنم
میگویمش رسد که ز آسمان مسیح — زین تشنگی دل بیمار میکنم

لعلی ز دیده

گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان / بت و بیند راه تو هموار میکنم

ناصح چه دردسر چه کنی در ملامتم / من خود بخود ملامت بسیار میکنم

عزمت برد عمر از دل آزرده طلب / من هم سفر ز کوی تو یکبار میکنم

واقف بکنج غمکده تنها ز بیکسی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

دایم ز تو یادگار دارم / با لاله و گل چه کار دارم

با سرو تقابل بلندی / از دولت قد یار دارم

هر جور و جفا که بود کردی / گر میکنی انتظار دارم

از دولت عشق نقد داغست / من دولت بیشمار دارم

چشمم که بخواب دید امشب / کامروز ز لا خمار دارم

سر نمکین منی کجایی / نز ز تو دل فگار دارم

امید ز تو گسسته کردید / پیراهن تار تار دارم

ز آن روز که با تو چهره کردید / ز آیینه دل غبار دارم

از بسکه غریب خویشم از یار / در وصل نه انتظار دارم
غیر از غم یار نیست وقف / باریکه درین دیار دارم

جانان من از فراق تو مشکل که جان برم / کس جان نبرده هست از و من چسان برم
گویند هست در عدم آباد راحتی / آه آن زمان که درد تو از من از جهان برم
خواهم که شکوه سر کنم از جور روزگار / با این بهانه نام تو اندر میان برم
آن عندلیب خانه خرابم که جای گل / آتش برای سوختن آشیان برم
ظلم اینقدر بجا نمی‌شد ناتوان مکن / چندا اگر تو شکوه بر آسمان برم
بلبل اگر رفیق شود یک سحر بمن / نالم چنانکه سوزش نوای باغبان برم

وقف کجا و وصل تو ای مه جبین کجا
حاشا که من بطالع او این گمان برم

پرم در قفس ریخت از بس طپیدم / دریغا سری زیر پر می‌کشیدم
نکردم کمی هیچ در جستجویش / که از پا نه افتادم از سر دویدم

هوای

هوای شکفتن مرا بود در سر
شکفتم چو گل تا گریبان دریدم

تا همبری به هم رسانم — رفتم که رهی به هم رسانم
گر تو دگری به هم رساندی — من هم دگری به هم رسانم
فریادکنان روم به هر سو — تا داد گری به هم رسانم
داغم مکن ای فراق رحمی — تا من جگری به هم رسانم
تا ذوق کنم لبک طعامان — شوریده سری به هم رسانم
رفتم به تلاش درد — شاید قدری به هم رسانم

دل را اگر به جاده کشیدن در آورم — رنگ از رخ فلک به پریدن در آورم
جائیکه سر کنم سخن از اضطراب دل — سیماب کشته را به طپیدن در آورم
رحمی به حال افسرده کیم از لذت عشق — کاین بخشش مژده را به چکیدن در آورم
از عشق حکم دم زدنم میشود میسر — صبح نشور را به دمیدن در آورم

شیرین لبی عنانم از کف ربوده است | گلگون اشک آمد و در دیده آورم

از لطف میبرد و منش گرد ساغر کنم | زاهد ترا بباده خریدن در آورم

ناصح گران کشیدن دلمان [illegible] | دست ترا بجیب دریدن در آورم

در وصف قامتش بچمن حرف اگر زنم
شمشاد و سرو را بچمیدن در آورم

نپنداری که آن خاک پا میفروشم | تو پنداری آب بقا میفروشم

مرا طرفه وقتیست از زحمت | کجا کی بهر [illegible] بها میفروشم

کنم خاکپای تو سودا بصد ناز | تو گوئی که من توتیا میفروشم

از ان [illegible] آن نیز نسیه | شب و روز نقد دعا میفروشم

دو کون کردمی قیمت این رساله | من اوراق [illegible] کجا میفروشم

ز سودا نبندم از همین واقف
دل و جان بیک بها میفروشم

تاب نگار دل را ندارم چه کنم | طاقت خدمت نگار ندارم چه کنم

اگر ز داغ فراق تو کنم شکوه مرنج / بیدلم صبر جگر دار ندارم چه کنم

گلها زیر زبان آنکه خونین شد / رخصت جرات اظهار ندارم چکنم

هیچ کفتن نتوانم ز دهان کمرش / خبر از عالم اسرار ندارم چکنم

کر شود آب ز دیدار تو میبینم نکنی / تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خودفروشی درین عهد تجارت نیکی / طاقت بار خریدار ندارم چکنم

میکنم شکوه ازین باغ و لیکن چکنم / گل بسر بستن دستار ندارم چکنم

با قبا تنم ندرد به گلستان واقف / چشم بر رخنه دیوار ندارم چکنم

بساط گریه خواهد کرد طی چشم / بریزد خون دل را تا بکی چشم

بیا مطرب بدم در قالب جان / نوازش همچو دارم از تو نی چشم

نی نرگس شود انگشت ساقی / چنین دور ار بود اگر بر دست وی چشم

چراغ بینش نور از رخت داشت / چو رفتی از نظر دل کفت بی چشم

نی نرگس شود انگشت ساقی / چنین دور ار بود اگر بر دست وی چشم

دگر نمی در دلم وقف نمانده است
بساط گریه نخواهم کرد طی چشم

دلم ز لعل کسی تسلا است من چکنم | نصیب من ز قضا این بلا و من چکنم
ز دود دل بر آن بت نشستگی آوردم | شنیده گفت که این صدا سخن چکنم
چو گفتمش ز رسای مه است من بماه | بگفت طالع تو یار رسته من چکنم
به بخش من عجبت آمد از لعل یار مثال | ترا بلای خداداد رفقا است من چکنم
مرا ز گریه ملامت همی کنی وقف | میان دیده و دل ماجرا است من چکنم

یار نا پایدار را چکنم | عمر بی اعتبار را چکنم
من گرفتم که ساختم با بخت | بخت ناساز کار را چکنم
ساخت در مردمان مرا رسوا | دیده اشکبار را چکنم
دل اگر خوش کنم بوعده وصل | کاهش انتظار را چکنم
گر بر زنم دو صد آتش جو ابر | دل ناپایدار را چکنم

روزگارم که شکست در گردش
گردش روزگار را چکنم

ز بوصلت نسازم از هجر
طمع ناسازگار را چکنم

منعشان آستین ز گریه مکن
اشک بی اختیار را چکنم

گر توام نامدی به بیماری
دل امیدوار را چکنم

گرنه دیوانگی کنم
خود بفرما بهار را چکنم

گر نسیم نوبهاری بیقراری که میخواهد دلم
وا کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم

ابر کو تا گریه زاری میکشم از رشک او
الحذر از غیرت همکاری که میخواهد دلم

گرچه بلبل گوش بر حرف من ننهاده
سر کنم سوز بهده گفتاری که میخواهد دلم

گر کند ماری بکف از زلف کافر کیش او
میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

خوشنشین را بیت مینوشتم بنده وار
گر شود بند اخر بداری که میخواهد دلم

هر دم از درد ذکر میگویم
که ز دل گاه گاه میگریم

یکدم از گریه نکردم خاموش / روز و شب شام و سحر میگریم

خبری هست که من از دستت / میزنم دست بسر میگریم

آن نگار از نظر افکند مرا / اینک از درد دگر میگریم

تا چه پیش آمده دلدار مرا / که ز دیروز بتر میگریم

قدری رحم کنی بر حالم / گر بدانی چه قدر میگریم

دل من چو نومید از رفت / سر کند خنده اگر میگریم

دارم از گریه چنان چشم اثر / منکه بر مرگ اثر میگریم

از خیال لب دندان کسی / حیف لعل و گهر میگریم

قرة العین من ای سیم جگر / رفته باز نظر میگریم

شور انگیز ز لب شیرینت / طفل از ذوق شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب یار / حیف از خون جگر می گریم

نمیباشد هوای جز هوای خانه خویشتم / مبر سوی چمن ای همدم از کاشانه خویشتم

من دیوانه دست افشان پاکوبان گذرم | زند زنجیر اگر روی صلای خانه خویشتم

ندارد بخیه چون انجم بود از جرعه کمتر | برنگ لاله داغ از قسمت پیمانه خویشتم

ندارد طالع زنجیر نقش آسیه بختی | پریشان حال و برگرد دل دیوانه خویشتم

چه شد گر در شب طرهٔ تیره رو زافتادم | نظر مردم چشم چراغ خانه خویشتم

آزرده ز کوی یار رفتم | یعنی بلبل فگار رفتم

چون ابر بهار از گلستان | با دیده اشکبار رفتم

باز آمدنم دگر محالست | رفتم چو ازین دیار رفتم

تا چشم بهم زدم بهمراه | از خود همچون شرار رفتم

آوارهٔ هر دیار گشتم | زان دم که ز شهر و یار رفتم

از وصل چه حاصلم که امشب | او آمد و من ز کار رفتم

صحرا صحرا بیادت از خویش | در قافلهٔ بهار رفتم

چندان رفتم بجستجویت | کز خاطر روزگار رفتم

دلسوخته چو خود ندیدم — صد باره ملاله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونریز — وقف گلگون سوار رفتم

نی بخود آب آسوده کرده نی بهبود دلم — کرده پیدا اضطراب عشق پیدا دلم

فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال — سر کند در سینه چون مرغی قفس زاری دلم

نام شمع و گل به بزم من مبر ای همنشین — داغ کرد دیده هات خوبان به زاری ای دلم

طاهر از زنجیر زلفی بهر من آماده شد — در بر من میزند لاف جگرداری دلم

با غم هجران نگر دیده هات روبارو شود — عاشقانه میزند لاف جگرداری دلم

بخیه زد مرهم چکار آید مرا ای همدمان — خنده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

حبس غم را اگر کسادی ها نمی ارزد به هیچ

میکند وقف نقد جان خریداری دلم

کجا من پرواری چه سازم — به مستوری نمی باشی چه سازم

منم ساری خوش و او ای محبت — کرم از لطف منما ز صحبی سازم

نهان در پرده دل بود رازم | نشد کم گرد غمازی چه سازم
سپندم از نشاط تو کشته چشم | سیه مستانه می نازی چه سازم
شدم یکسان بخاک درگهت | که در بزم من سپند آری چه سازم
دعا با رشته کارم چراغان | جز این بازی همیشه گاه سازم
ترا بت کردم ای دل چاره سازی | تو از آن کرز لبند آمی چه سازم
بیسازم چاره کار تو وقف | اسیری ترک طناری چه سازم

ما شکسته شام تا به سحر چه چاره کنم | دل است باعث این چه جو بیچ چاره کنم
زگریه در غم دل ایکه میکنی منعم | مگو بجوشش خو تحکر چه چاره کنم
بسان آینه وقف تو کرده ام جانی | گر از غرور بجای نبود چه چاره کنم
ز دست آنمنزه خوان منبت علاجی نیست | شکست نیز رگ جان نیش بهر چاره کنم
زگریه ام جگر خاره آب میگردد | نمیکند بدل او اثر چه چاره کنم
زپا فتادم و او بر سرم نمی آید | اگر چه عمر من آید بسر چه چاره کنم

مرا دماغ نمانده است طبع او نازک | شکایت از که کنم مختصر حکایه کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نکنم دگر چه چاره کنم

ز کوی او سفر کردیم رفتیم | ز خوی او حذر کردیم رفتیم

سفر کردیم هر جایی به کام | کف خاکی به سر کردیم رفتیم

شکایت بود طولانی چو زلفش | حکایت مختصر کردیم رفتیم

رقیبم دور باش غمزه دور | بروی او نظر کردیم رفتیم

تو با اغیار نشستی ز غیرت | وداع خیره سر کردیم رفتیم

نبود ز سری صدائی بیا چار | گوارا چو شکر کردیم رفتیم

عزیزان عشق خواه آئی او بند | شما را ما خبر کردیم رفتیم

گذشتیم از سر زلف بتان | ز سر سودا به در کردیم رفتیم

بسوز زود که در روش تیغ | نهی ما هم سپر کردیم رفتیم

دم تیغ است اگر این راه با تیر | ز خود قطع نظر کردیم رفتیم

لبد وفا

لب چشمه‌ای را در وادی عشق
تا آب دیده تر کردیم رفتیم

بپا رفتن در آنجا اوفتادیم
بکویش باز سر کردیم رفتیم

نسیم آسا سبک وحشی از آن کو
طواف بام و در کردیم رفتیم

چو وحشی راه باریک عدم را
خیال آن کمر کردیم رفتیم

منم آن خسته که از درد مدارا نکنم
گر کشد کار به مردن که مداوا نکنم

گر مرا ایم که سر کشتن من دارد یار
نکنم زنده کی خضر تمنا نکنم

نکنم یار دگر دعوی آتش نفسی
گر بپیچیدم دل ز شکایت تو پیدا نکنم

حکم فرما که به دیوار قیامت ظالم
سر کنم شکوه ستمت بر تو پروا نکنم

شده ام بسکه ز آمیزش مردم دلگیر
که شوم سرمه که در چشم کسی جا نکنم

ناصحا سرزنش من چه کنی تا نکه چو شمع
تا رمق هست ز من ترک تماشا نکنم

من که در خاطر چو ذره نه هم عشقی را
خویش را رخنه عیبت در خود پیدا نکنم

از دهانش که به تنگی نه نهاد قند
بهر یک بوسه به جان بدکه تقاضا نکنم

خاطرم بشکسته گرفتار غم شادی و قف
گریه بر حال خود و خنده ها بیا بکنم

ترا من با وفا دانسته بودم	غلط کردم خطا دانسته بودم
دلت دادم مسلمانی چه دانم	نه کافر ماجرا دانسته بودم
گمان بردم که جوای دوست تو	چنین دشمن کجا دانسته بودم
جراحت بار سر کردم به تو ور	که من سر راز باد دانسته بودم
شنیده بودم از احوال لعبت	منش بال هما دانسته بودم
مراد رجا نکردم زین ایام	ره کویت چرا دانسته بودم
همان دم کش بکف شمشیر دیدم	سرم از تن جدا دانسته بودم
مگوی کار جان آخر شدی جور آر	من از اول ولا دانسته بودم
نرفتم کو به کوار زد ... کو	من آنرا کربلا دانسته بودم
مگر بیگانه بودم اندر آن عشق	که او را آشنا دانسته بودم
جهان را تباهی کردی زالعشق	ترا من با خدا دانسته بودم

کلام قد

کمانم در حقیقت باطل بر آمد / چه با دیدم چه با دانسته بودم

تو واقف زنده هستی یار بودی / ترا من پا بساد انسته بودم

امشب کز آتش غم جانانه سوختیم / آهی زدیم بام در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یار روی او / با شمع ساختیم به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان کرم خون / از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ ز جای بفرق خویش / ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن بجرم بیگانه سوز دعا / ما خویش را بگوشه ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاند شکل / در مزرع امید پی دانه سوختیم

مردیم در حریم تو با داغ بیکسی / ای وای دور وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد / رفتیم در محله بیگانه سوختیم

واقف مپرس ما را که چون حرس / پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم

احوال خراب می‌نویسیم | نقشی است بر آب می‌نویسیم
وصف رخ تو خط خوی آلود | با مشک و گلاب می‌نویسیم
سوز دل خویش سوی آن مست | از اشک کباب می‌نویسیم
در روی کتاب پند فی بیت | بر پشت کتاب می‌نویسیم
تا مرد رقیب من طور | آیات عذاب می‌نویسیم
هر ذره خاک درگهش را | خورشید جناب می‌نویسیم
مکتوبم نشسته کرد از بس | با چشم پر آب می‌نویسیم
وافقا انفاس دل که چونان | رسوا و خراب می‌نویسیم

ز زندان غمت خرابه و ویرانی نمی‌دانم | مرا آزاد کن قید گرفتاری نمی‌دانم
مکن عیبم اگر از دیدنت در اضطراب افتم | که من پروانه‌ام این شمع خودداری نمی‌دانم
اگر از دیده داری خون دل ساقی بساغر کن | که چون اهل هوس من منفعل زیستن نمی‌دانم
مکن بر دلم زنهار بار سرگرانی را | که من وحشی طبیعت نازبرداری نمی‌دانم

برزم گلرخان

بزم گلرخان غربت بمیان کسی
تو از بهر چه انجا مسکنی خواری نمیدانم

مست ای خون دل شراب دهم	در جگر پاره ها کباب دهم
گشتد از رشک موج گیسو را	چو سر زلف گر تاب دهم
عرق آلوده میروی بشتاب	باشی تا ز تو چشم آب دهم
ناله دل فتاد از آهنگ	گوشمالی باین رباب دهم
گر تو شمع چراغ ما باشی	مهر خورشید را جواب دهم
در بساط دل خرابم هست	تو ای خانمان خراب دهم
کشته ام معتکف بمسجد	جان بپای خم شراب دهم
ساقی آن باده لطف کن که زو	شیب را مژده شباب دهم
تشنه ای بخانه ام اکل	که شراب بجای آب دهم
نتوانم و دید ذوقی او	بوسه بازی بران کتاب دهم
خون دردی کشیده خواهم کرد	که صلای تشیع و شباب دهم

آنکه هیچ بهره او وقف

من چرا تن به هیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم | بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد عشق گریان دیده حیران یافتم | منت ایزد را که من هم این و هم آن یافتم

خواب دیدم کز جمال عشق می گفتم ثمر | خوش شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم

تا شدم خواب مذاق آن تلخی و دشنام را | شیره جان یافتم شیرین تر از جان یافتم

بوسه زان لب گرفتم زحمت دلدار کرد | لخت ما نازم که مرهم از نمکدان یافتم

لحظه در خواب رفتم با خیال آن غمزه | خو گشته دم چشم بسوزن ذکر پیکان یافتم

بیخبر بودم ز دل چون در گذارش نظر | در سر این قطره خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ

اشک چندین عافیت بر نوک مژگان یافتم

دل سخت آن پری جفا را چگویم | نگویم اگر شکست جفا را چگویم

چه پرسی ز طوفان اشکم چه پرسی | چگویم من این ماجرا را چگویم

تنش که جان نزاکت لوا تکلف
کشد تنگ در بر قبا را چه گویم

اگر عمر خود کو همین میگذرم
نگوشد آن بیوفا را چه گویم

ز بود استخوان مرا تاب سنگی چو
همم فی سعادت هما را چه گویم

همین خواستی لطف آخر بگویی
ترا ملع آمد صبا را چه گویم

بگفتم ندم از در ان خطا چو
مرا بسته شد وفا را چه گویم

مرا مید بهبود تا قید گفتن
من ای شنبه گویا ستمگار را چه گویم

همین آنچه کردی ز شب رهایی
نگارا چه گویم نگارا چه گویم

دلی من چو جو در بلای شب
خدا را عزیزان خدا را چه گویم

حیا کرد دل حرف رحم دگر
من آن طره مشکسار را چه گویم

بگلشن وصف رخ روایت کردم گلرا خجل کردم
حدیث گفتم از زلف تو سنبل را خجل کردم

بباغ خار خار عشق آتش وفا گلگون ز
کشیدم ناله قمری بلبل را خجل کردم

همیشه میکشتندم از تغافل بینوا مجنون
نگاهی وا کشیدم و تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین دریا ولی چی مست گردون | زدم در آب میناکاه و بیل را اجمل کردم

زمن شرح پریشان حالی ام شنیدنی واقف
بنوعی شد ادا کان زلف کاکل را اجمل کردم

دارم اگرچه دست بکاری که داشتم | هست دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشرم فتاده مرا از جنون عشق | اینجا نگو دو کان سر و کاری که داشتم

بر باد رفت عاقبت از حیمی صبا | در کوی یار زمتی غباری که داشتم

رفت از دلم هر چه که آمد غم فراق | بر خود گمان صبر و قراری که داشتم

از سبزه خط تو سیاهی کنان رسید | یکبیمر انتظار بهاری که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم هنوز بخاری که داشتم

برت شاد آمدم ناشاد رفتم | باه و ناله و فریاد رفتم

گفتی دی زلف تو دیرم اسیر نمودی | تو خوش بنشین که بالوش یاد رفتم

مرا از سوختن دیگر چه پروا | که خاکستر شدم بر باد رفتم

بیسان

مبنا نسبتش کردن ادب نیست — گناه من کرش از یاد رفتم
بسی جان کندم شیرین بکام — بکام تلخ چون فرهاد رفتم

تا تن سیمی تن بر بکذرانم — تکلف بر طرف سر بکذرانم
اگر دانم که راهی میشود باز — دل و دین سر و زر بکذرانم
بدشت او زده ام مشت نبید — که در بزم تو بر مجمر بکذرانم
مسیحای مرا از من بکوئید — که من تا کی به بستر بکذرانم
دل افسرده را صد باره سازم — کباب آسا به اخکر بکذرانم
کنم دعوی که فربه شدهام من — کواه این جسم لاغر بکذرانم
ندارد هیچ وقف چون طوطی — ولی دارم به لب بکذرانم

دل در خون طپیده دارم — جان بر لب رسیده دارم
چشم از چشم یار مهر دوسر — دل مژکان کزیده دارم

ناله چند کرده ام موزون / نه غزل نه قصیده دارم

نزگردم بگفته ناصح / من بخوبان عقیده دارم

همچو گل چند تا بر رفو دارم / طرفه جیب دریده دارم

زان کنم گریه های یعقوبی / که غم نور دیده دارم

شده ام رام چشم آهوپش / گرچه طبع رمیده دارم

حکیم از روی گلچینان / منکه دامان چیده دارم

گر رسد ی تهمیروم از جا / خاطر آرمیده دارم

از برای نثار او وحید / جان بلب رسیده دارم

هر سحر یاد شما میکنم و میگریم / درد دل پیش خدا میکنم و میگریم

او بمن عرض جفا میدهد و میخندد / من باو شرح وفا میکنم و میگریم

خاص با کلبه احزان نشود زاری من / بتو ثنون همه جا میکنم و میگریم

یادم آمد چو سه روزی شبهای فراق / زلفش از دست رها میکنم و میگریم

آن پسر را چه خبر از دلم و دوری او | من چو یعقوب جدا میکنم و میگریم
دم بدم بر غم رخت تو حاضر و من از حسرت | چشم بیجا بده وا میکنم و میگریم

داد از دست بتان بسکه بجان آمده‌ام
درد دل پیش خدا میکنم و میگریم

آن قد دلپسند را نازم | سرو دستار بند را نازم
کشته او است هر که جانی هست | آن نگاهی کشنده را نازم
دل چو بی‌زرم سوختی یارب | طاقت این سپند را نازم
عقل درمانده که کیفیت | عشق بیچون چند را نازم
التفاتی بمهر ماهش نیست | آن تغافل پسند را نازم
گرد شو دیده تر مرا ناصح | نازم این طور پند را نازم
زهر با طوطی در شکر زده است | آن لب نوشخند را نازم
مرد و هرگز نبرد نام دوا | واقف دردمند را نازم

ما دل صدپاره در فکر شراب انداختیم | نسخهٔ رنگین بود از خجلت در آب انداختیم
در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم | برگ گل را شعله‌سان در اضطراب انداختیم
جوش رنگ بی‌اختیار از دیده سیلاب اشک | تا نظر بر حال این در خراب انداختیم
پیش او شرح پریشانی چه سودی نکرد | طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم
تا بکی از بزم بیا نشینیم واقف برکنار
هر چه بادا باد کشتی در آب انداختیم

گرچه ما از زمانه سوخته‌ایم | قدری عاشقانه سوخته‌ایم
بلبلان ترانه سوخته‌ایم | پر و بال آشیانه سوخته‌ایم
مرغ ما چگونه بر شود | همچو خال تو دانه سوخته‌ایم
صحبتش در گرفته با اغیار | ما عبث در میانه سوخته‌ایم
نیست ما را خبر ز مسجد و دیر | ما فقیران خانه سوخته‌ایم
شمع در صدر بزم می‌سوزد | ما بر آن آستانه سوخته‌ایم
ما بدل داغ نامرادی را | هم مراد زمانه سوخته‌ایم

نیست هم نوع ما کسی وقف | در محبت یگانه شوخ هم

چرا سر در ره تیر افتاده باشم | چرا سر از جهان بنهاده باشم

سوم از آستانت دل گرفته | چرا با جور تو ای دل داده باشم

غلام کس هم فارغ نشینم | چرا در خدمت استاده باشم

شعار خود چرا سازم وفا را | چرا بهر جفا آماده باشم

ز لوح دل بشویم نقش باطل | چرا مفتون روی ساده باشم

شکایت واکند از مرهم و ریح | سر طومار غم بگشاده باشم

چرا فرقی به بند نفس آصف
روم زین بندها آزاد باشم

جهان کمکن که از روی تو خوار بر خیزم | ز روی مهر و وفا شرمسار بر خیزم

بیا تو عهدها وفا کن وگرنه بهر خدا | بگو که من ز ره انتظار چه بر خیزم

قیامتی شود آندم که من ز دست غمت | دریده جیب کفن از مزار بر خیزم

ز رنگ لاله نوشت تو صبح رستاخیز | ز خاک ما جگر داغدار برخیزم
بمرگ خویش چو شبنم نه زنده کی سوگند | خدا نکرده که از کوی یار برخیزم

نه گریه کار بجای رسانده ام واقف
که در مقابل ابر بهار برخیزم

اشارت کن دل و جان میرسانم | بیغما دین و ایمان میرسانم
تهی دستی همین عشق بلندی | بآن سرو خرامان میرسانم
دل دیوانه ام مشتاق شکست | سلام او بطفلان میرسانم
جگر مشتاق زخمی کاری است | بخنجرهای مژگان میرسانم
دلم خون گشته از ذوق شهادت | بعرض تیغ جانان میرسانم
ندارد جز دل جمعی ره ما | بآن زلف پریشان میرسانم
بزخم دل نمکپاشی ز دوست | بآن لبهای خندان میرسانم
اگر خود در قفس بلبل صفیری | بمرغان گلستان میرسانم
دلم خون میشود صد بار ضعف | بمرغان گلستان میرسانم

نمی آید ز دستم گرچه کاری / گریبانرا بدامان می سازم

نیم گر در خور شمشیر نازش / یکی خود را هم بسمل می سازم

لبان شمع اگر گل وداع / سر خود را لبامان می سازم

اشک خونین جگری میخواهم / آه آتش اثری میخواهم

در سراپای رگ سودا هست / زان مژه نیشتری میخواهم

سرمه منظور نظر نیست مرا / قدری خاک دری میخواهم

نشنوم تا سخن بیدردان / از خدا گوش کری میخواهم

تا بیاد لب خشکم برسد / مدعا چشم تری میخواهم

بوسه ده که بسی بی ذوقم / تلخکامم شکری میخواهم

نیستم قابل قفس صیاد / لایق دام پری میخواهم

آرزومند شهادت چه شوم / درخور تیغ سری میخواهم

ز آتش وادی ایمن / همچو موسی شرری میخواهم

شکوه‌ها از یار و دلبر میبرم — از گلی صد خار در دل میبرم

حرفها گفتی و تو ناگفته ماند — میبرم ناچار در دل میبرم

کی توان گل کرد خاک کوی تو — گریه‌ها را در ته دل میبرم

گفتم از می لب تر آیی گفت بار — حسرت دیدار در دل میبرم

خوشهٔ زین خرمنم حاصل نشد — غصه صد خروار در دل میبرم

خانمان خلق نتوان سوختن — آه آتش‌بار بر در دل میبرم

واقف از کم التفاتی‌های یار — شکوهٔ بسیار در دل میبرم

میتوانم ز سر دو جهان برخیزم — نتوانم ز در پیر مغان برخیزم

نام من بندهٔ عشقت نشانم داغ است — روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم

بجرم از پای فکنده است از آن ننشینم — گر دهد دست وصالت چو جوان برخیزم

چند گویی که فلانی ز بر من برخیز — در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم

ای که گفتی لب بر طرهٔ من سودا کن | باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم
بی گمان پیر خرابات بمن تعلیم کرد | واقف از پای خم باده چنان برخیزم

دارم امید که از دولت عشق واقف
که من از زمرهٔ خوبن کفتان برخیزم

شب از دوری سخت افسرده باشم | چو افسرده جانی کسی مرده باشم
شدم از خمار محبت حریفی | دعا با قت او ور نه من برده باشم
دهان مراد و حتی خوب کردی | چه دلها که از ناله آزرده بودم
رقیبا بنه سر میکنی از چه با من | دلا من چو رین زحمت آورده بودم
بکامم از آن لب عقیق لب او | که یکجرعه نخلر خورده بودم
از آن شب برا سیدم از طرهٔ تو | که ما را بپاهش گمان برده بودم
خدا نا امن ز سر غیر تیغی | که من بر سر کار من آزرده بودم
فلک گرد در چشم او خاک حرمان | درین بخت دامیکه گسترده بودم
زبس در بکارم نماند هست امشب | بی گریه واقف دل افسرده بودم

وانشو زمانی ای بی ترحم تا کی دلم را رنگین تبسم

من زنده بودم هر صبح کردم با منت خم کرد سر خم

در بزم صبا سر کرد قلقل بر خاست زاهد هی هی شد قم قم

از کفته کس پروا ندارم یا عاقل یا لا یمی لم

در کوچهٔ زلف صد پیچ و خم هست کاین تا بلد جان نیستم شو گم

ابدال حذر کن از چشم خوبان مار است گیسو ابرو است کژدم

لاحول گویان برخیز وقت بگریز جایی زین دیو مردم

من با دل سخت تو در افتاد ندارم با سنگ سر جنگ تو فرهاد ندارم

در کوی تو ام هیچ غم مرگ ندارم صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

آنسوی تو و عالم تو دار آنکه نفس من کار بویرانه و آباد ندارم

بر باد فدات میدهم از چشم خود آن ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم